

# قدمگاه

نویسنده: داود نامور

« بشنو از نی چون حکایت می کند ...

به عزت شرف "لا اله الا الله" بلند بگو "لا اله الا الله"! "محمد رسول الله علی ولی الله"! بلند بگو "لا اله الا الله"! الله اکبر! الله اکبر! نماز میت!

- آقا دربست؟ تا بهشت زهرا چند می برین؟

بالاخره با چونه زدن سر قیمت سوار شدم. "لبهائم سرشار از سکوت اما چشمانم ناگفته ها داشت."

- کدوم قطعه می خواین برین؟

تازه فهمیدم که رسیدم. گفت: به سمت ...

از در قدیم بهشت زهرا وارد می شوم. به سمت دفتر کامپیوتری سازمان بهشت زهرا می روم. "جل الخالق" اگر آنهایی که سالیان ساله که زیر خاکند و الان کفن آنها هم باقی نمانده می دانستند که روزی چیزی به نام کامپیوتر بالای سرشان سبز می شود چه می کردند!؟

داخل سالن می شوم، سبز و سفیدی دیوارها هم شادی دارد هم غم، هم تولد هم مرگ، هم بودن و نبودن. سمت چپ سالن، بخش اطلاعات که جوابگوی مراجعین بی شمار خود است. "اطلاعات" آن هم اینجا!؟ چه کسی خبر دارد که کجایند!؟

جنب اطلاعات، واحد پذیرش متوفیات واقع است. کسانی که متوفی خود را تحویل این سازمان می دهند به آن مراجع می کنند. آنجا هم مهمه ای بود. اینکه عزیز خود را به چه کسی می سپارند.

صندلی هایی که دور تا دور سالن پیچیده شده بود؛ حس انتظار برای سرانجام کار را تشدید می کرد؛ آیا طلوعی دوباره، آیا غروبی غم انگیزتر، یا شاید یک بی انتها ...!  
سمت راست اتاق کامپیوتر بانک تجارت شعبه بهشت زهرا قرار دارد همه به صف ایستاده منتظرند، منزلگاهی برای آن بی منزل شده بخزند، فقط برای خواب.

خدمات تغسیل بزرگسالان ۲۰,۰۰۰ تومان      کودک ۱۰,۰۰۰ تومان

خدمات تدفین بزرگسالان ۲۰,۰۰۰ تومان      کودک ۱۰,۰۰۰ تومان

مداح، سنگ قبر، سالن سوگواری ۵۰,۰۰۰ تومان

قبر دو طبقه ۱۲۰,۰۰۰ تومان و خدمات ناشناخته دیگر ...

نمی دانم با این قیمت ها در آن دنیا کاری هست تا خرج منزلگاه جسم را پرداخت کنم. یک حساب سرانگشتی بازگویی این است که سر به بیابان بگذاری.

واحد پذیرش آگهی روزنامه برای کسانی که تقاضای ابراز ارادت و حتماً خالصانه را به بازماندگان متوفی متمول را داشتند در جنب بانک ساخته بودند.

بار دیگر حاج آقا روحانی به صف ایستاده و می خواهد نماز را شروع کند ولی افسوس که جملات حاج آقا هم هیچ احساسی ندارد.

سوز سرما و سوز آواز مداح مرگ را زشت تر از زندگی نشنا می داد و گرمای خورشید و تکک بر گهای سبز روی درختان زندگی را زیباتر از مرگ به تصویر می کشید.

«عزیزان آمده اید که عزیز خود را به پیش خدا بفرستید به روایت معصومین دارای اجر اخروی بسیار است، ما هم ضمن عرض تسلیت این سازمان آماده ارائه خدمات و تسلی بخش گوشه ای از غم شما می باشد.»

بازا گرمی آن هم برای رفتگان؟

پیر و جوان، کوچک و بزرگ، زن مرد، هر کدام از خوبی های متوفی حرف می زنند و فقط از خوبیها ...

اشکهای حلقه زده در چشمان بغض ها در گلو پنهان و پیکره هایی که تک تک به خاک سپرده می شوند. حاکی از یک بازی بی سرانجام و گریبان گیر برای همه است.

- آقا ببخشید روزانه چند نفر برای خاکسپاری به اینجا مراجعه می کنند.

- بیش از صدها نفر.

جواب متصدی سردخانه استرس و ترس من از نزدیکی به مرگ را باز هم بیشتر کرد.

- اکثراً جوانند.

بوی کافور رنگ عجیبی به غسلخانه مردان زده بود و شاید رنگ سفر.

آدم مو به تنش سیخ می شه، مردی که در کنار من ایستاده و به شستشو نگاه می کند؛ من هم با خنده ای نه از روی رضایت بلکه از روی بی جوابی تحویل آن دادم.

پرسید: شما هم از دست رفته دارید؟ گفتم نه.

تا خواستم پرسم شما چطور.

با رفتن به سمت تخت غسلخانه و شروع به تکبیر گفتن جواب سؤال خودم را گرفتم تجمع

پشت شیشه های انتظار برای شستشو بسیار بود.

۶ جایگاه برای شستشوی مردان و ۶ تایی دیگر برای زنان و انتظار برای آخرین دیدار ...

مرددس بنزهایی که مگر زمان مرگ سعادت سوار شدن آن را داشته باشم جنب اتاق

روحانیون مستقر در بهشت زهرا آماده حمل متوفی به سمت قطعه مورد نظر می باشد.

روبروی گل فروشی پسر جوانی ایستاده و به صدای مداحی که از آن نوار فروشی خارج می

شد گوش می کرد و با سست شدن پاهایش قطرات اشک بود که صورتش را نوازش می داد.

در داخل گل فروشی تاج گل‌هایی ساخته و تزیین کرده اند که در آخر بابت نثار آنها از بستگان و دوستان تشکر می شود.

استقبال از این مسافران راه ابدی با لباسهای سفید که همه دوستان را یک دست مشکی پوش کرده است جلو قشنگی دارد.

می گویند پشت سر مسافر گریه کردن خوب نیست، اما مگر می شود ...

به قول یکی از دوستانم دوستی یک اتفاق است و جدایی یک قانون.

پارچه نویس هم به عادت روزانه خود پارچه های سیاه را با اسم های مختلف رنگین می کرد

حتی پارچه هم از درد جدایی رنگ مشکی به تن کرده است و می گوید مرا هم یارای آمدن است.

ساعت ۵:۴۵ دقیقه عصر روز سه شنبه

کار غسلخانه تمام شد. جمعیت هم کمتر شد. اما هنوز هم صدای شیون آقاجون آقاجون به

گوش می رسید. آسمان هم گریه کنان لباس مشکی اش را به تن کرد.

**... از جدایی ها شکایت می کند.»**

«ترس از خدا می تواند یک عبادت باشد و رفتن به قدمگاه به نوعی وجود خدا را می توان

احساس کرد به گفته معصومین رفتن به چنین مکانی از اجر اخروی بسیاری برخوردار است.

پا گذاشتن به جاهایی که می توان وجود خدا را حس کرد خود یک عبادت و در معنویت

قرار دارد. فقط یک زمان بسیار مهم وجود دارد و آن حال است. زیرا هیچ گاه نمی دانی که کی مرگ

به سراغت می آید و با آن روبرو می شوی و مهمترین کار، نیکی کردن است چون انسان تنها برای

نیکی کردن آفریده شده است.»

**با تشکر داود نامور**

## قطعه زیر را یک پیرمرد ۸۵ ساله در آستانه مرگ نوشته است:

اگر می توانستم یک بار دیگر زندگی کنم آن وقت سعی می کردم اشتباهات بیشتری مرتکب شوم و آنقدر ها هم بی عیب و نقص نباشم. بیشتر استراحت می کردم و نادان تر از این سفر می شدم. در واقع خیلی چیز ها بود که من آنها را بیش از حد جدی گرفتم. باید دیوانه تر می بودم. اگر یک بار دیگر به دنیا می آمدم شانس خود را بیشتر امتحان می کردم؛ بیشتر سفر می کردم؛ قله های بیشتری را فتح می کردم؛ به نقاط تازه تر می رفتم و بستنی های بیشتری می خوردم. با مشکلات حقیقی رو در رو می شدم و مشکلات خیالی را کنار می گذاشتم.

می دانید؛ من از آن آدمهایی بودم که لحظه به لحظه عمرم را محطاط و عاقلانه و سالم زیستم؛ اگر دوباره به دنیا می آمدم تمام لحظات زندگی ام را از آن خودم می کردم.

من از آن آدمهایی بودم همیشه با دما سنج و کیسه آب جوش و بارانی و چتر نجات سفر می کردم؛ اگر دوباره به دنیا می آمدم؛ سبک تر سفر می کردم؛ اگر زندگی از نو تکرار می شد؛ در سپیده دم صبح های بهاری با پای برهنه به پیاده روی می رفتم و در پاییز تا دیروقت به خانه بر نمی گشتم؛ چرخ و فلک های بیشتری سوار می شدم؛ طلوع خورشید را بیشتر نگاه می کردم و اوقات بیشتری را با بچه ها می گذراندم.

فقط اگر زندگی تکرار می شد.

اما می دانید که نمی شود.

**اندرو متیوس**